

کوچه دلگشا

آزیتا خیری

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه : خیری، آزیتا
عنوان و نام پدیدآور : کوچه دلگشا / آزیتا خیری
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : صفحه
شابک : 978 - 964 - 193 - 307 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸۰۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۴۹۸۶۰۸۱

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

کوچه دلگشا

آزیتا خیری

چاپ اول: زمستان ۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

نمونه‌خوان اول: .

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 307 - 6

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به یاد سال‌های دهه شصت

به یاد خاطراتی به شیرینی «بچه‌های مدرسه موش‌ها»

و حل شدن با رویای «دختری به نام نل»

و به تلخی آژیر قرمز و هراس پله‌های پناهگاه.

به یاد همه آن یک دلی‌های ساده و دورهمی‌های گرم

و سماوری که چایش همیشه دم بود.

برای بچه‌های دیروز...

کوچه دلگشا ❁ ۴

«فصل اول»

نگاهم میخ دست‌های زن‌دایی‌ست که تندتند آرد را هم می‌زند. ماه‌مامانی با خنده نگاهم می‌کند. چشمکش را دوست دارم. وسط آن شلوغی صدایش را خوب می‌شنوم: «آردش تیره شده. این جوری می‌گن خیرات شون بو سوخته می‌ده.»

آه می‌کشم. ماه‌مامانی اخم می‌کند. نگاهم را از دست‌های زن‌دایی می‌گیرم. خاله عطیه مقابلم به منحنه تکیه داده. چشم‌هایش قد نخود شده از فرط گریه. توی دستمال چروکیده‌اش فین می‌کند و بعد با گوشه چادر صورت عرق کرده‌اش را باد می‌زند.

ماه‌مامانی دوباره کنار گوشم می‌گوید: «یکی بهش بگه این جوری زل نزنه تو چش ملت! خوبیت نداره.»

و بعد محکم می‌زند روی پایم و به جلو اشاره می‌کند. نادره است؛ دختر دایی جلال. جعبه دستمال کاغذی را جلوی رویم نگه داشته. بی‌هدف یکی می‌کشم. هر چند چشم‌هایم مثل کویر لوت شده این روزها. بوی حلوا بلند شده. آردش هم بوی سوخته نمی‌دهد.

ماه‌مامانی با دهان باز و ابروهای پرگره زن‌دایی را دنبال می‌کند. او حلوا را توی دیس می‌کشد و بعد رویش پودر نارگیل می‌ریزد.

ماه‌مامانی دوباره غر می‌زند: «عمدا! می‌خواد لچ منو درآره. می‌دونه از این پودر سفیدا بدم میاد.»

و بعد بُراق می شود توی چشم های من: «نگفتی خلال پسته داریم تو گنجه؟»

به چشم های پیرش نگاه می کنم. چین های کنارش هزارتا بیشترند. این را خودش می گفت؛ آن وقت ها که تازه آمده بودم و رخت خوابم را کنار رخت خواب او می انداختم. بعد توی کم نوری شب تاب روی دیوار می گفت: «مویو ببین. ای چشا هزار تا چروک داره. تو هزارتاش هزار تا خاطره داره پیره!»

کسی محکم به بازویم می زند. پلک می زنم و ماه مامانی جایش را به مامان می دهد. صورتش خیس شده از اشک؛ اما با همان چشم های اشکی توی چشم هایم خیره می شود و بعد دستش را آرام روی پایم می گذارد. نگاهم دودو می زند توی سیاهی خیس چشم هایم. شبیه چشم های ماه مامانی ست. فقط آن هزار تا چروک را ندارد؛ اما چروک های کنار چشم های او هم کم نیست. از ذهنم می گذرد: «چند تاش مال منه؟!» کسی گلاب می پاشد و چند قطره روی مژه های خشکم می پرد. محکم پلک می زنم. کسی چیزی به مامان می گوید و او با تاسف سر تکان می دهد.

زن دایی دیس حلوا را می آورد توی سالن. روی پا جابه جا می شوم. کاش این همه شلوغ نبود. ماه مامانی محکم به پهلویم می کوبد و توی گوش هایم غر می زند: «دعاکن شلوغ تر شه. ختم بی رونق آبروی میت رو می بره.»

زن دایی مقابلم خم می شود و نگاهم از صورت پف کرده او می کشد سوی دیس حلوایی که بوی زعفران و گلابش دماغم را پر کرده. ماه مامانی پیفی می کشد و نگاهش را با اخم از حلوا می گیرد؛ اما آهسته توی گوشم

می‌گوید: «انگاری روش سفید آب رنده کرده بی سلیقه!»

سرم را تکان می‌دهم و زن‌دایی از مقابلم می‌گذرد.

خاله عطیه انگار یکهو هوایی می‌شود که صدای ضجه‌اش سالن را پر می‌کند. زن‌دایی دیس حلوا را به دخترش می‌دهد و می‌دود سوی خاله.

مامان سرجا تکان‌تکان می‌خورد و گریان می‌نالند:

— خواهرت بمیره عطیه‌جان.

نگاهش می‌کنم. صورتش جمع شده از بغض و غصه و ماتم؛ اما صدایش بلندتر نمی‌شود. زهرا خانم که از کنارم بلند می‌شود؛ ماه‌مامانی زود جایش را می‌گیرد و از کنار من سرک می‌کشد توی نیم‌رخ مامان که هنوز با گریه‌ای بی‌صدا نگران حال خواهرش است. توی گوشم می‌گوید: «اخلاق سگی آقاتو می‌شناسه که حتی وقت عزا جیک نمی‌زنه. آبروداری می‌کنه بچه‌ام.»

منگ و مات نگاهش می‌کنم. چشم از مامان می‌گیرد. حالت صورتش عوض می‌شود. توی چشم‌هایم زل می‌زند و بعد لب می‌زند: «آبرو شبدر نیست که دوباره سبز بشه!»

صدایش توی گوش‌هایم موج می‌گیرد.

صدای اذان که از مسجد سرگذر بلند می‌شود مامان آستین‌هایش را بالا می‌زند. ماه‌مامانی تشر می‌زند: «تو هم پاشو. جون صلاه به وقت شه. نماز بی‌وقت به لعنت شیطون هم نمی‌ارزه.»

نفس می‌کشم. جانی توی پاهایم نیست. مامان با وضو برمی‌گردد. گره روسری سیاهش را مرتب می‌کند. نگاهش دوباره توی چشم‌هایم گره می‌خورد. زن‌دایی چیزی توی گوشش می‌گوید و او با آرامش سر تکان می‌دهد. می‌آید طرفم و کنارم می‌نشیند. نگاهش می‌کنم. لبخندش با غم

رسوب کرده توی نگاهش همخوانی ندارد. دست‌هایم را می‌گیرد و با انگشت پوستم را نوازش می‌کند. هنوز نگاهش می‌کنم. انگار خاطره‌هایم را گم کرده‌ام. یادم نمی‌آید آخرین بار کی نوازشم کرده؛ موهایم را از صورتم کنار زده و روی پوست صورتم دست کشیده. آن وقت‌ها که می‌خواست لوسم کند چتری‌هایم را عقب می‌زد و با خوشی می‌گفت:

— به الله و به تالله و به جونت، به شربت خونه کنج لبونت، به طاق برویت گل می‌نشوئم، به شرطی ای که گردم باغبونت.

لب‌هایش می‌جنبید. نمی‌شنوم چه می‌گوید. به جای او ماه‌مامانی ایستاده پشت سر مامان با شیطنت بشکن می‌زند:

«فسا و جهرم و شش‌بند گلووار نمی‌شه قیمتش یک موی دلدار.
 اگه دیوون ببخشن بند گلووار قبولم نیست غیر از دیدن یار.»
 زن دایی می‌آید سوی مامان. یک لیوان بلوری دستش است. مامان کمی به عقب می‌چرخد و با حق‌شناسی لیوان را می‌گیرد. نگاهم دور می‌چرخد. خاله عطیه هم وقت پایین کشیدن آستین‌هایش به من زل زده. دخترش هم هست و دختران دایی‌ام. همه نگاهم می‌کنند. ماه‌مامانی بین‌شان ایستاده. این جور وقت‌ها خنده‌ی پر شیطنتش اذیتم می‌کند. مامان لیوان را جلو می‌آورد و نگاهم می‌پرد سوی ماه‌مامانی. شیطنت از چشم‌های پر چروکش می‌ریزد. با حرکت ابرو به لیوان اشاره می‌کند و توی آن سکوت آزاردهنده پیچ می‌کند: «آب و کافور و انگشتر طلای زن داییته. بخور نوش جونت.»

اخم می‌کنم. مامان لیوان را بالا می‌آورد و نگاه من دوباره می‌رود سوی ماه‌مامانی. اینبار می‌خندد و بدجنس‌تر از همیشه می‌گوید: «ترسیدی دیوونه. از میت ترسیدی. نکه من تو بغل تو چگونه انداختم؛ چشات وا

مونده فکت بسته شده!»

نفسم می‌رود از بوی معجونی که مرا به یاد جسد شسته شده‌ی ماه‌مامانی می‌اندازد. زیرزمین همین خانه شستمش؛ وصیتش بود! مجلس خودمانی‌تر شده. غریبه‌ها رفته‌اند؛ اما هنوز شلوغ است. دایی جواد آن بالا نشسته و دایی جمال کنار او متفکرانه شاه مقصودش را بالا و پایین می‌کند. آقا جانم هست و عمو حسین شوهر خاله و باقی مرده‌های خانواده.

محمد سفره می‌اندازد و علی تندتند بشقاب می‌چیند. نگاهم با محمد می‌رود. تنگ آب را از زن‌دایی می‌گیرد.

ذهنم چرتکه می‌اندازد. دو سال از من بزرگ‌تر است. کلاس سوم که بودم پول تو جیبی‌اش را می‌گرفتم و مشق‌هایش را می‌نوشتم. بعد او با کتانی‌های چینی سفیدش توی کوچه دنبال توپ پلاستیکی می‌دوید و یک وقت‌هایی پارگی سر زانوهایش مامان را کف‌ری می‌کرد. چهار پنج تا پسر تخس‌تر از خودش بودند. امیر هم‌کلاسی‌اش هم بود و گاهی جور نفهمیدن‌های او را سر کلاس می‌کشید و توی خانه هم معلمش می‌شد. فکرم می‌پرد سوی «أینَ تَذهَبُ» که امیر با حوصله برای محمد اعراب‌گذاری کرده بود. آن وقت‌ها کلاس پنجم بودم.

همه‌مان نشسته بودیم توی یک اتاق نه، ده متری دور چراغ علاءالدین و سرمان توی دفتر و کتاب‌مان بود. دفتر حسابم را بسته و دفتر فارسی را جلو کشیده بودم. نگاهم به سیاهه کلماتی افتاده بود که باید با آن‌ها جمله‌سازی می‌کردم و همین دود از کله‌ام بلند کرده بود. معلم بداخلاق ما احتمالاً گمان کرده بود با یک دهخدای کوچک طرف بوده. دایره لغات من از حد همان حرف‌های روزمره گسترده‌تر نبود. نهایتش یکی دو تا هم

فحش آب کشیده یا نکشیده بود که خیلی وقت‌ها معنای‌شان را هم درست نمی‌دانستم. گاهی با سیما فحش بازی هم می‌کردیم. سیما همکلاسی‌ام بود. همه آن چیزهایی را که شنیده بودیم بدون اینکه معنای‌شان را بدانیم بهم می‌گفتیم و از تلفظ‌شان کلی می‌خندیدیم. اصلاً هم مهم نبود که شاید یکی از این فحش‌ها مستقیم خانواده و مادر و خواهر و جد و آبادمان را هدف می‌گرفت.

وسط آن افکار مشوش کودکانه گفته بودم: «با آرزو جمله بسازید...!»
محمد دیس پلو را از زن‌دایی می‌گیرد و وسط سفره می‌گذارد. ذهن من اما هنوز چسبیده به جمله‌ای که یکباره از دهن امیر پریده و بی‌حاشیه گفته بود: «آرزو دارم کنار تو به فردا برسم!»

کسی دستم را می‌گیرد و نگاه منگم بالا می‌آید. دایی جلال است. لبخندش بوی غم می‌دهد. با آهی سنگین به دنبالش تا کنار سفره کشیده می‌شوم. کنار خودش برایم جا باز می‌کند. ماه‌مامانی دست به کمر پشت بقیه طول سفره را قدم می‌زند و نگاهش سبزی و ماست و نان را می‌کاود. آخر سفره یکباره می‌ایستد و بی‌مقدمه توی چشم‌هایم می‌گوید: «نمک‌دون یادشون رفته!»

محمد نمک‌دان‌های چینی را توی سفره می‌گذارد و ماه‌مامانی لبخند می‌زند. دایی بشقابی پر مقابلم می‌گذارد و نگاهم می‌چسبد به پلویی که رویش قیمة ریخته‌اند. ماه‌مامانی با جدیت می‌گوید: «پولش حلاله دختر جون. ریزه ریزه گذاشته بودم کنار واسه امروز که جنازه‌ام زمین نمونه و پسرام گل همو جر نندن سر خرج عزا.»

قاشق توی دستم سنگین شده. دایی برگری ریحان جلوی صورتم می‌گیرد. سرم را بالا می‌آورم و نگاهم از پس برگ می‌چسبد به چشم‌های

خیره آقا جانم. هنوز هم اخم دارد. مثل آن وقت‌ها؛ با دو چرخه محمد توی
کوچه رکاب می‌زدم که مرا دیده بود.

دستم می‌رود پس سرم. دست خودم که نیست. جای آن پس گردنی
یکهو تیر می‌کشد.

زن دایی حکیمه بلند می‌پرسد:

— چیزی کم و کسر نیست؟ غذا زیاده‌ها!

دایی جمال بلندتر می‌گوید:

— رحم الله یقرا فاتحه مع الصلوات.

صدای صلوات می‌پیچید و ماه‌مامانی هنوز سفره را وجب می‌کند.
مامان کنارم فاتحه می‌خواند و ماه‌مامانی بلند می‌گوید: «بگو تنگ دوغ رو
پر کنن. این ور سفره سبزی هم نداره.»

نادره مشت‌سبزی توی سبد می‌ریزد. ماه‌مامانی با لبخند دنبالش
می‌کند.

زنگ می‌زنند. توی دلم رخت می‌شویند. مامان نگاهم می‌کند و بابا
سنگین از سفره عقب می‌کشد. محمد با آن قد و بالای بلندش وقتی سراپا
سیاه پوشیده می‌رود سوی در شیشه‌ای. نگاه من هم پیش می‌رود.
زن دایی زینت چیزی توی گوش مامان می‌گوید و او آرام به پهلویم می‌زند.
نگاهش می‌کنم. به غذا اشاره می‌کند و لب می‌زند:

— بخور.

مگر می‌توانم؟! نگاهم دور می‌چرخد. ماه‌مامانی پشت پنجره ایستاده.
همان پیراهن گلدار را به تن دارد. همان که توی زیرزمین خودم از تنش
درآوردم. جوراب‌هایش را هم روی شلوارش بالا کشیده. دست‌هایش هم
پشت کمرش قلاب شده. برمی‌گردد عقب. نگاهش صاف توی چشم‌هایم

است. هیچ وقت تعارف نداشت. صاف و بی حاشیه می‌گوید: «اومدن؛ خواهرت و اون پسره...»

دست خودم نیست که لبم را می‌کشم زیر دندانم. دست‌هایم روی زانوهایم مشت می‌شوند و عرق می‌کنند. مامان از کنار سفره بلند می‌شود. خاله عطیه نگاهم می‌کند. زن دایی می‌رود سوی در و بلند و عزادار خوشامد می‌گوید. کسی حق می‌زند. صدایش آشناست. می‌گوید:
— الهی بمیرم...

و بغضش توی بغل زن دایی می‌شکند.

دست دایی روی شانهم می‌نشیند. سرم را بلند می‌کنم. پشت سرش ماه‌مامانی با شیطنت همیشگی‌اش به در اشاره می‌کند. سرم را می‌چرخانم سوی در. مامان بغلش کرده. هر دو گریه می‌کنند. صورتش لای روسری مامان گم شده. نگاهم پایین می‌آید. پسر بچه‌ای به چادرش چنگ زده و نگاهش توی جمع غریب دودو می‌زند. نفس ندارم. دستم می‌رود سوی گره روسری‌ام. ماه‌مامانی حالا از کنار مامان نگاهم می‌کند. این اشاره‌ی ابرویش اذیتم می‌کند. بلند می‌شوم. مامان به پشت سر ماهر و نگاه می‌کند و از او کنار می‌کشد. ماهر و چادرش را جلو می‌کشد و قلمبگی شکمش نفسم را تنگ‌تر می‌کند.

نگاهم پایین می‌افتد. پاهای لاغر ماه‌مامانی را می‌بینم. کنارش یک جفت پای دیگر هم هست که جلو می‌آید. جوراب‌های او هم سیاه‌اند. عطرش توی دماغم می‌پیچد. بوی دارچین می‌دهد. سرم را بالا می‌آورم. نفس ندارم. نگاهم می‌کند و بعد دست‌هایش را بلند می‌کند. حال ندارم. مرا توی بغلش می‌کشد و بغضش دوباره و بلندتر آب می‌شود. دستم از پهلوهایش بالاتر نمی‌آید. یک جایی بند کرده‌ام به چادر و مانند

سیاهش. او حق می زند و من تکان نمی خورم؛ اما یک چیزی بین مان است. یک تکان اضافه انگار. چشم هایم را محکم می بندم و دماغم را دارچین پر می کند.

او نیمه جان خودش را عقب می کشد و من بی اراده به لگدهای ریز جنینش چشم می دوزم. ماه مامانی با تحسین و خنده نگاهش می کند و می گوید: «الحق که نوه خودمه. می دونه بچه پول خورده. هر چی بیشتر سر و صدایش بیشتر.»

نگاهم هنوز توی سیاهی های اندام او پیچ می خورد و کسی توی ذهنم می خواند: «کمکم کن... نذار اینجا بمونم تا بیوسم...»

صدای احوالپرسی ها کم جان و زیر لبی ست. ماهرو از مقابلم می رود و ماه مامانی دنبالش پا تند می کند. نگاهش هنوز به شکم قلمبیده ماهروست و آن پسر بچه محکم به چادر ماهرو چنگ زده. کسی سنگین می گوید:

– تسلیت می گم.

مکت نمی کند و می رود سوی دایی جلال. نفسم به ته حلقم چسبیده. مامان می گوید:

– حکیمه جان سه تا بشقاب اضافه کن واسه ماهرو و آقا بهنام...
سرم پایین است هنوز و چشم هایم را می بندم. اسمش توی ذهنم می پیچید... بهنام... آن وقت ها چه آهنگین بود. تندی می گوید:

– ممنون. زحمت نمی دیدم. صرف شده.

هنوز لفظ قلم حرف می زند. مامان گیج نگاه شان می کند و زن دایی تاکید می کند:

– غذا هستا. تعارف می کنید آقای دکتر؟

حبیبه خانم هم همین جوری صدایش می‌کرد. آن وقت‌ها تازه دانشجو شده بود.

ماهرو بی‌توجه به تعارف زن‌دایی باگریه می‌پرسد:

— من دیروز باهاش تلفنی حرف زدم. خوب بود که!

و نگاه خیسش را به من می‌دوزد. عوض شده. تکه‌ای از موهایش از زیر روسری سیاه بیرون زده. هایلایت‌شان کرده. گونه‌های استخوانی‌اش حالا پر شده و حتی کمی هم غبغب آورده. ماه‌مامانی متفکرانه نگاهش می‌کند و می‌گوید: «گمونم خیلی نگذره که بارشو بذاره زمین.»

سکوت‌م عصبی‌اش می‌کند. اخم می‌کند و متعجب برمی‌گردد سوی آقاجان. او زانوش را ستون می‌کند و با دستش تسبیح می‌اندازد. زن‌دایی چای می‌گیرد مقابل‌شان و آهسته می‌گوید:

— شوکه‌ست. از صبح حرف نزده.

ماه‌مامانی می‌نشیند کنارم و زانوهایش را بغل می‌گیرد. سرخوشانه می‌گوید: «تو رو می‌گه‌ها!»

نفسم می‌لرزد. سرم را پایین می‌اندازم. پسریچه آهسته می‌گوید:

— جیش دارم.

پچ‌پچ‌اش توی سکوت می‌پیچید. مامان اسمش را گفته بود. چرا یادم نمی‌آید؟!

نگاهم گل‌های قالی بی‌رنگ ماه‌مامانی را رج می‌زند که بهنام می‌گوید:

— بیا بریم بابا.

جوراب‌هایش سورمه‌ای‌اند. محمد زمزمه می‌کند:

— دستشویی تو حیاطه.

بچه با بهنام از مقابلم می‌گذرد و نفسم بالا می‌آید. آقاجان می‌پرسد:

— عمو اینا کی راه افتادن؟

ماهر و دستمال را به پلک‌های سنگینش می‌کشد و نجوا می‌کند:

— منتظر نغمه بودن. دانشگاه بود. یکی دو ساعت بعد از ما قرار بود راه

بیفتن.

آقا جان به ساعت بزرگ استیلش نگاه می‌کند و فکر من می‌دود سوی

سال‌های بچگی و میچ دست‌های لاغرم و ساعتی که بزرگ بود برایم.

ماه‌مامانی حالا همپای زن‌دایی زینت می‌آید سوی من. باز هم لیوان

آب دستش است. اخم‌هایم توی هم می‌رود. مامان بی‌حوصله تشر

می‌زند:

— بدون تق‌ونوق همه شو می‌خوری.

رویم را می‌چرخانم سوی دایی جلال و او اخم‌آلود می‌گوید:

— حال بچه رو بهم زدید با این معجون. وصیت مادر خدایبامرز براش

بسه. حالا هی خیک شو می‌بندید به کافور که بدتر عق شو بالا میارید.

معه‌ام حجم گرفته. دلم پیچ و تاب می‌خورد. لیوان را نبوییده دوباره

عطر کافور توی دماغم می‌پیچد. ماه‌مامانی اخم می‌کند و ایش پر غیظی

می‌گوید.

به‌نام و بچه وارد می‌شوند. دور خشتک بچه به قدر یک دایره نه

چندان بزرگ خیس شده. مامان می‌نالد:

— کافور و انگشتر طلاست داداش. بچه بهتش برده. اینو بخوره...

دایی‌الله اکبر کش داری می‌گوید و پر غیظ می‌پرد توی حرف مامان:

— چاره دردش دکتر و درمونگاست خواهر من.

زن‌دایی یکهو بی‌فکر می‌گوید:

— آقای دکتر که هستن.

نگاهش مثل کاشفی که کشف مهمی کرده باشد می‌پرد سوی بهنام و او وقت مرتب کردن ساس‌بند شلوار پسرش مبهوت و منگ نگاهش می‌کند. بوی مانده قیমে و ریحان و کافور معده‌ام را بهم می‌ریزد. ماهرو دستپاچه می‌گوید:

— آخه این جوری...

حرف در دهانش می‌ماسد. دستم را به دیوار می‌گیرم. محمد سوی من می‌دود و دست لرزانم را توی هوا چنگ می‌زند. چشم‌هایم نیمه بازند. نگاهش می‌کنم. ته ریش دارد. ابروهایش پرپشت و پوستش سبزه است. عوض شده؛ اما هنوز آن نگاه آشنای بچگی را ته چشم‌های سیاهش می‌بینم. دهانش نیمه باز بود وقتی امیر برایش «این تذهب» را معنی می‌کرد.

محمد می‌بردَم سوی اتاق ته راهرو و ذهنم بی‌سر و سامان برمی‌گردد عقب...

امیر با دقت توی چشم‌هایم زل زده بود. توی یازده سالگی جمله‌اش مرا کشیده بود آن سوی ابرها. خب شاید یازده سالگی سن مناسبی برای طغیان احساسات یک دختر بی‌چه نبود. شاید هم بود! اما هر چه که بود؛ همان یک جمله انگار مرا از دنیای عروسکی‌ام جدا کرد. بعدها چقدر دنبال فردا دویدم. فردایی که برای من هیچ‌وقت از راه نرسید.

محمد رخت‌خوابی وسط اتاق پهن می‌کند. ماه‌مامانی اخم‌آلود نگاهش می‌کند و بعد زل می‌زند به من. می‌گوید: «تو که این اتاق خوابت نمی‌بره.»

حق دارد. من ده سال توی اتاق بغلی خوابیدم. رخت‌خوابم را چسباندم به رخت‌خواب گل‌گلی ماه‌مامانی و تا نیمه‌های شب او برایم

حرف زد. از درست کردن آش شوله تا دل بردن از پسر کدخدا و عروس شدنش توی یازده سالگی.

محمد دستم را می‌گیرد و می‌نشاندم توی تشک. دستش گرم است و بزرگ. به انگشت‌هایش نگاه می‌کنم. بیچه که بودیم با ماهرو همیشه انگشت شصتش را مسخره می‌کردیم. پهن بود و ناخنش مثل یک مستطیل باریک روی عرض انگشتش کشیده شده بود. ماهرو می‌خواست لچش را درآورد صدایش می‌کرد: «ممد شصتی!»

محمد چانه‌ام را بالا می‌کشد و ماه‌مامانی از پشت سرش می‌خندد. محمد روی گونه‌ام آهسته ضربه می‌زند. نگاهم توی چشم‌هایش ثابت می‌ماند. آهسته می‌پرسد:

– خوبی؟

ده سال زمان زیادی ست؛ اما به قول ماه‌مامانی غوره‌های صبرم مویز دادند. بعد عمری یکی پیدا شد که ازم بپرسد، خوبی!

نیستم. هیچ‌وقت به این بدی نبودم. چشم‌هایم مدام توی سیاهی نگاهش می‌پرد. دوباره دستش را روی دستم می‌گذارد و آرام‌تر می‌پرسد:

– می‌خوای بریم دکتر؟

آب دهانم را می‌بلعم. چیزی ته حلقم بالا می‌آید. ماه‌مامانی غر می‌زند: «جوونای این دوره عین پفک می‌مونن. بی‌خاصیت و به درد نخور.»

چانه‌ام جمع می‌شود. محمد دستم را نوازش می‌کند و ملایم می‌گوید:

– گریه کن مهتاب جان.

ماه‌مامانی تندى حرفش را پی می‌گیرد: «ها! گریه آب سرده. دلو خنک

می‌کنه. گریه کن خووو.»

چشم می بندم. ماه مامانی دوباره اخم می کند و می رود سوی در. محمد توی تشک درازم می کند و پتو را تا زیر چانه ام بالا می کشد. بعد می پرسد:

— اگه می ترسی می خوای پیشت بمونم.

می ترسم؟! تازه که آمده بودم از خانه ماه مامانی می ترسیدم. قبل از آن همیشه یک هفته و دو هفته مهمان اینجا بودیم. حتی همان وقت ها هم شب و نیمه شب رفتن به دستشویی ته حیاط عذابی بود برایم؛ اما بعدها... محمد می رود سوی در و صدای ماه مامانی توی ذهنم می چرخد: «اینجا جن و پری نداره دخترجون. منم با این پای عليلم چون ندارم واسه یه پیشاب تو پیام تا ته حیاط و پشت در مستراح گوز و چس تو رو بشنوم! چشم هایم را می بندم...»

با ماهرو چسبیده بودیم به شیشه های پنجره و بی عار و مبهوت به کامیونی نگاه می کردیم که داشت اثاث خانه روبه رویی را خالی می کرد. نگاهم با مبل های دسته چوبی و تاجداری که روی دوش کارگری به سوی در می رفت کشیده شده بود. برای مان همسایه جدید آمده بود. احتمالاً همان پیرزنی که آن گربه پشمالوی تخس را توی بغلش گرفته و با اخم های تندش و با آن لهجه عجیب و غریبش سر کارگرهای بدبخت غر می زد.

یک جعبه سیاه و بزرگ نگاه متعجبم را به خودش کشیده بود. پایه دار بود و به قول شهین خانم همسایه مان آنتیک! او که کلا به هر چیز غریبه و عجیبی می گفت آنتیک. خودش هم کلا عاشق گشتن توی مغازه های آنتیک فروشی بود و برای همین بود که وقتی می رفتیم خانه شان باید توی قدم به قدمی که برمی داشتیم دقت می کردیم تا مثل محمد که یکبار سرش خورده بود به تپانچه روسی آقا سروش روی دیوار و آن را کله پا کرده بود؛

ما به چیزی نخوریم.

همسایه جدیدمان با آن جعبه سیاه و گریه پشمالویش شده بود سوژه جدید کوچه دلگشای مان.

سرم را که بلند کرده بودم با یک رصد ساده هم می توانستم همسایه‌ی دیگر را پشت پنجره ببینم. زن میانسال بینوا پول کارگرها را داده و بعد نگاهش توی محل دور چرخیده بود؛ اما آخر سر با حرص و عصبانیت غرغرکنان توی خانه‌اش رفته بود. حتی زبانش هم غریبه بود. پرده را که انداخته بودیم؛ مامان وقت تا کردن نان‌های توی سفره گفته بود:

— زنه ارمنیه!

چشم باز می‌کنم و نگاهم توی تاریکی می‌کاود. ماه‌مامانی توی کنجی مقابلم نشسته و زانوهایش را بغل گرفته. می‌توانم صدای احوالپرسی‌های سنگین را بشنوم. ماه‌مامانی نگران می‌گوید: «بگو گنجی زیرزمین رو خالی کنن. پلوخوری‌های گندمی و گل سرخی اون پایین.»

توی چشم‌هایم بُراق می‌شود: «لب پر و شکسته نیستن. بگو سلیقه داشته باشن. به ملت تو این بشقاب پلاستیکی‌ها غذا ندن. اون وقت می‌رن پشت سرم می‌گن هشتاد سال زنیتش به فنا که نداشت از چارتا مهمون پذیرایی کنه. سفره و قاشق...»

پتو را کنار می‌زنم و او مکث می‌کند. دایی جواد می‌گوید:

— خوش او مدین آقا صابر. راضی به زحمت نبودیم.

ماه‌مامانی گوشش را از روی در برمی‌دارد و در آن تاریکی زل می‌زند توی چشم‌هایم. خنده‌هایش وقت شیطنت ناخوشایند است. می‌گوید: «عموت اینام او مدن.»

نگاهم می لرزد. بلند می شوم و می روم سوی در تراس. هوای بیرون خنک است. ماه مامانی می خزد توی هال و من در تراس را می بندم. کفش های ایوان زیاد شده اند. می روم سوی اتاق کناری و از پشت شیشه زل می زنم به اتاق قدیمی ام. اتاق مشترکم با ماه مامانی. خالی ست. شاید هم کسی جراتش را ندارد امشب پا توی این اتاق بگذارد. زن دایی گفته بود:

— تا چهل روز میت از خونه اش نمی ره. روحش سرگردون تو خونه و بین اقوام می گرده.

در اتاق را باز می کنم و بوی عطر مشهد و گلاب می پاشد توی دماغم. نمی دانم رخت خوابش را کی توی اتاق پهن کرده و رویش را ملحفه ای سفید کشیده. خوابم می آید. می روم سوی تشک. ماه مامانی از جلوی در اخم می کند: «تشک خودتو بنداز.»

ملحفه و لحاف را کنار می زنم و می خزم توی تشک. بوی خوبی می دهد. بوی نرمی پوست چروکش با مخلوطی از روغن شترمرغ که زری خانم از سوریه برایش آورده بود. هر شب می مالید به پاهای استخوانی اش و روز بعد از اینکه هنوز می لنگید بلندبلند توی حیاط غر می زد.

پتو را می کشم روی سرم. ماه مامانی توی تاریکی به رویم می خندد. نگاهش می کنم و زیر لب می گویم: «زود رفتی!»

می خندد و لته های خالی اش را نشانم می دهد و می گوید: «از لیست عزرائیل جا افتاده بودم. آخر همه منو خط زده.»

دستش را روی گونه ام می گذارد و جانم گرم می شود. آرام تر می گوید: «آدم هر چی زودتر بره خال روی جیگرش کمتره.»

دستم را می‌گیرد و جایی روی دلش می‌گذارد. بچ‌بچه می‌کند: «اینجا پر خال شده بود دیگه. داغ شوورم، دختر جوون مرگم، نوه‌ام... حتی...» دوباره می‌خندد و می‌گوید: «حتی واسه رفتن اون رُقی آتیش به جون گرفته هم غصه خوردم.»

هوویش را می‌گوید. با هم توی همین خانه زندگی کرده بودند. تازه که آمده بودم اینجا؛ نقل شب‌هایش تعریف کردن اره دادن و تیشه گرفتن‌هایش با رقیه بود. او رقی صدایش می‌کرد و می‌گفت: «حاج قربون یه شب سهم من بود یه شب سهم اون؛ اما رقی ور پریده شبایی که قربون باس می‌اومد تو این اتاق تو غذاش کافور می‌ریخت. واسه همین مرتیکه تا صبح یه وری می‌افتاد و می‌خوابید و من می‌موندم و یه باغچه بیل نخورده!»

توی چشم‌هایش نگاه می‌کنم. خنده‌اش یک جا می‌رود و بعد خیره خیره می‌پرسد: «فکر می‌کنی رامین هم بیاد؟!» چشم‌هایم را محکم می‌بندم...

همسایه‌ها مادام صدایش می‌کردند. گاهی وقت و بی‌وقت با آن دامن‌های چهارخانه و فونش می‌آمد توی کوچه و بی‌خیال محرم و نامحرم جارویی به در خانه‌اش می‌کشید و پاهای تپل و سفیدش با آن لک و پیس‌های ریز و درشت پیری نگاه متعجب و وحشت‌زده همه را به سوی خود می‌کشید. آن وقت‌ها این چیزها عجیب و البته ترسناک بود. در سال‌هایی که حتی پوشیدن جوراب رنگ پا جرم محسوب می‌شد؛ حالا ما توی کوچه دلگشای مان یک مادام داشتیم که بی‌جوراب و به قول مادرم سرلخت می‌آمد و جارویی به دم درش می‌زد و می‌رفت! برای همین بود که مردها وقت رد شدن از کنار خانه او سرشان را پایین می‌انداختند و زیر

لبی و پر غیظ یا الهی می گفتند و همان وقت می شد نگاه زیر چشمی شان را به لک و پیس های پاهای مادام دید.

گربه اش هم حکایتی داشت شنیدنی. اکبر آقا از دستش شکار بود که برای کفترهای پشت بام او دندان تیز کرده! حتی یکی دوباری کارشان به مرافعه کشیده بود و سر آخر مادام بود که میان فارسی و ارمنی فحش هایی داده و با آن گربه پشمالوی نمرش رفته بود توی خانه و در را به روی اکبر آقای کفتر باز کوبیده بود.

سبزی خریده بودم. پشت در خانه ی آن ها نفسی تازه کرده و همان وقت بوی خوشایند و تلخ خانه او لب هایم را کش آورده بود. جای مامان خالی که اخم می کرد و من از ترس او نگاهم را از دید زدن خانه مردم جمع می کردم؛ اما نمی شد. همان وقت از پشت توری های پرده مادام را دیده بودم که ایستاده جلوی آینه و به صورتش کرم می زد. بهت زده شده بودم. مگر می شد زنی به سن و سال او به پوستش فکر کند؟!

مامان که کلا در سال یک بار بیشتر آرایش نمی کرد. آن هم روز عید بود. لباس های نوی گل درشتش را که بیشتر وقت ها خانم میرزایی آن ها را با سلیقه دهه چهلش می دوخت؛ به تن می کرد و بعد در جعبه کهنه لوازم آرایشش را باز می کرد و من و ماهرو دل مان غنچ می رفت سری به جعبه او بزنیم و شاید دور از چشم او کمی هم از آن ماتیک های گوجه ای به لب های قیطانی مان بمالیم؛ اما حالا مادام داشت به صورتش کرم می زد و تازه کنار او چشمم به همان جعبه سیاه پایه دار افتاده بود. درش را بالا زده بودند و گربه پشمالوی مادام روی کلیدهای سیاه و سفیدش خواب بود انگار.

بی توجه به اطراف بیشتر سرم را جلو برده و با دهان نیمه بازم زل زده

بودم توی خانه او. مادام یک چیزهایی به ارمنی گفته بود و گربه خواب آلو از روی کلیدها بلند شده و همان وقت صدای ناهنجار و بلندی در فضا پیچیده بود. شوکه شده بودم.

شبیه این جعبه را در یکی از فیلم‌های شبکه دو دیده بودم. آن وقتی که فیلم «سارا کورو» را نشان می‌داد و ماهرو با هیجان از مدل موهای لارونیا حرف می‌زد؛ همان دخترک مغروری که به سارا کورو حسادت می‌کرد؛ اما من همیشه وقت دیدن این فیلم تکراری نگاهم روی همان جعبه سیاه گوشه سالن می‌نشست. معلم مدرسه شبانه‌روزی آن‌ها به آن جعبه می‌گفت، «بیانو!»

حالا ما همسایه‌ای داشتیم که درست مثل همان معلم بداخلاق عینک پرسی هم قهوه می‌خورد و هم بیانو می‌زد. حس عجیبی بود... چشم‌هایم سنگین شده‌اند؛ اما صداها را می‌شنوم. کسی آهسته می‌گوید:

— انگار اینجاست. تو رخت خواب خانوم خدایا مرز خوابیده.
مامان هول برش می‌دارد و می‌آید توی اتاق. ماه‌مامانی زیر لحاف چشمک می‌زند و می‌گوید: «تا چهل روز خواب تعطیل.»
چشم‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم و همان وقت مامان لحاف را کنار می‌زند. مقاومت بی‌فایده‌ست. چشم باز می‌کنم. مامان خیس نگاهم می‌کند. زن دایی و خاله هم هستند و ماهرو با آن شکم قلمبه‌اش.
ماه‌مامانی دوباره دارد با نگاهش او را معاینه می‌کند.
مامان بغلم می‌کند و با گریه‌ای سنگین می‌گوید:
— مهتاب جان... گریه کن عزیزم... ماه‌مامانی هم راضی نیست تو غماتو بریزی تو خودت!

از کنار شانه او به ماه‌مامانی نگاه می‌کنم که خم شده و زل زده به شکم
ماهرو.

زن‌دایی حکیمه لیوان آب را می‌گیرد سمتم و آمرانه می‌گوید:
- بخور.

خوابم می‌آید. مستاصل نگاهش می‌کنم. مامان می‌گوید:
- فقط آب. معجون نیست.

تشنه نیستم. لیوان را می‌گیرم و یک نفس سر می‌کشم. کاش بروند.
می‌خواهم بخوابم.

خاله عطیه دستش را زیر کتفم می‌برد و زن‌دایی کمکش می‌کند. نگاهم
می‌چرخد سوی تشک گل‌گلی ماه‌مامانی. از کنار ماهرو با خنده می‌گوید:
«گفتم تو تشک خودت بخواب.»

مامان در اتاق را کامل باز می‌کند و نور هال توی چشم‌هایم رسوب
می‌کند. دستم را می‌گیرم جلوی صورتم. قدم به هال که می‌گذارم یکهو
زنی با گریه می‌گوید:

- الهی بمیرم مهتاب جان... الهی بمیرم تو رو با لباس سیاه ببینم.

منگ و گیج برمی‌گردم سوی صدا. نگاهم باریک شده. طول می‌کشد
مغزم به کار بیفتد. زن‌عمو با دست‌هایی باز کرده می‌آید سویم و یکباره تن
لرزانم را توی آغوشش می‌کشد. حال ندارم. خوب است که محکم نگهم
داشته. ولم کند حتما افتاده‌ام. گریه‌های او اشک بقیه را هم درمی‌آورد.
چشم‌هایم نیمه باز شده‌اند. از کنار شانه‌های پهنش سایه مردها را می‌بینم.
عده‌ای ایستاده‌اند و عده‌ای نشسته. پلک می‌زنم. انگار حتما باید
ببینم شان.

آفاجانم هنوز تسبیح می‌اندازد و عمو صابر کنار او روی زانوهایش

نشسته و نگاهم می‌کند. گوش‌هایم ضجه‌های زن‌عمو را دور می‌زند. حالا صدای عمو صابر است که توی ذهن مرگ گرفته‌ام می‌پیچد:

—... آبرو برگ شبدر نیست که دوباره سبز بشه...

زن‌عمو خودش را عقب می‌کشد و محمد از پشت سر نگاهم می‌دارد. چشم می‌گردانم. پسر بچه خوابیده و سرش روی پاهای مردی ست که جوراب سورمه‌ای پوشیده. سرم بالاتر نمی‌آید.

دوباره چشم می‌گردانم. علی پسر دایی جواد به مرد دیگری چای تعارف می‌کند. دستش که دسته فنجان را می‌گیرد؛ صورتم می‌سوزد از سنگینی دستی که توی گوشم خورده بود. پس مرتضی هم آمده!

میان دست‌های محمد برمی‌گردم سوی اتاق.

خاله عطیه با آن صدای زخمی‌اش می‌گوید:

— این بچه منگه... حال نداره... رنگش دور از جون عین میت سفید شده.

می‌روم توی اتاق. مامان می‌پرسد:

— محمد قرص شو گرفتی؟

توی تشک می‌نشینم. کاش دورم را خلوت کنند. درمانده به ماه‌مامانی نگاه می‌کنم و او شانه بالا می‌اندازد.

مامان کنارم می‌نشیند. اشاره‌ای می‌کند به خاله و او زن‌دایی را از اتاق می‌برد. محمد قرص را از کاورش درمی‌آورد و توی دستم می‌گذارد. نگاهم چسبیده به کیسه‌ای که قرص و نسخه توی آن است. مهر آبی رنگش را می‌بینم...

خانم رضایی با تردید نسخه‌ام را بالا و پایین کرده بود. با نگرانی و اصرار گفته بودم:

— خانم به خدا مریض بودیم. دکتر که الکی نسخه نمی ده.
نگاهش توی چشم هایم ناباور بود؛ اما آخرش گفته بود:
— باشه. برو کلاست...

قرص را با آب می بلعم و مامان نفس راحتی می کشد. نگاهم اما هنوز
چسبیده به نام آبی دکتر بهنام عمید! بعد از سالها دوباره برایم نسخه
نوشته!

محمد کمکم می کند دراز بکشم. حالا فقط خودمانیم. من و مامان و
محمد و ماهرو! غریبه بین مان نیست. البته غیر از آن جنین کوچک شکم
ماهرو. مامان توی تشک می خواباندم. آهسته می گوید:

— من پیشت می مونم تا بخوابی!

مهربانی اش برایم غریبه شده. چند سال است که ندارمش. نگاهش
می کنم و او با اشک روی صورتم دست می کشد. آقا جان صدایش می کند
و من بی اراده پوزخند می زنم.

صدای گریه های پسر بچه هم بلند شده. ماهرو وحشت زده می دود
سوی در. مامان اما بی میل از کنارم بلند می شود. با نگاه دنبالش می کنم. در
را نیمه می بندد و باریکه نور می ریزد توی اتاق.

محمد کنار تشک خودش را سوی دیوار می کشد و به مخته تکیه
می زند. ماه مامانی پچ پچ می کند: «پرس خواستگاری چی شد؟ کی عقد
می کنن؟»

به محمد خیره می شوم و او توی نور کم نگاهم می کند؛ اما بعد آهسته
می گوید:

— تا هفتم ماه مامانی تحمل کن. بعدش از اینجا می ریم.

ماه مامانی چانه اش را بالا می کشد و با حیرت می پرسد: «خونه

خریده؟ چند خریده؟ از این قوطی کبریتاست یا حیاط داره؟»
محمد تاب نمی‌آورد. کنارم روی فرش دراز می‌کشد و دست‌هایش را
زیر سرش می‌گذارد. من هنوز به نیمرخش مات مانده‌ام. او دوباره
می‌گوید:

— این رفت و آمد و این نگاه‌ها رو چند روز دیگه تحمل کن بعدش
می‌ریم.

می‌خواهم بپرسم کجا؛ اما زبانم سنگین شده.
ماه‌مامانی جوراب سوراخش را روی انگشت شصتش جلو می‌کشد و
بی فکر می‌گوید: «پرس رامین هم میاد؟»
محمد روی فرش می‌چرخد سوی من و نگاهم می‌کند. زمزمه می‌کند:
— رامین هم فردا میاد. تا قبل از مراسم.
ماه‌مامانی جورابش را رها می‌کند و بی حاشیه می‌گوید: «حتما میاد.
رامین با معرفته. حتما میاد.»

ماه‌مامانی راست می‌گوید. رامین همیشه با معرفت بود. از همان اول؛
حتی وقتی توی کوچه‌ها زو می‌کشیدیم و من نفس کم می‌آوردم و سیما
جیغ جیغ می‌کرد که تو سوختی! او توی چشم‌های سیما بُراق می‌شد که
نخیرم؛ نسوخته.

اصلا جر زنی را از خودش یاد گرفتیم. خودش که بخاطر من جلوی
همه ایستاد. آن وقت‌ها چند سالم بود؟!

ماه‌مامانی کنارم دراز می‌کشد و لب می‌زند: «بخواب. چند سال آژگاره
که همه شونو پس ذهنت نیگر داشتی. یه امشبم فکر نکن؛ به هیچ
کدوم شون. از آقات گرفته تا رامین و اون پسره و حتی...»

می‌چرخد سوی من و توی چشم‌هایم بی مقدمه می‌پرسد: «راسته

مرتضی زن شو طلاق داده؟»

پتو را روی سرم می کشم...

خانه مان بوی سیرابی می داد و آن قدر بو تند بود که حتی از زیر پتو هم می توانستم حسش کنم. سرم را بیشتر زیر پتو کشیده بودم؛ اما در تاریکی زیر پتو به وضوح می توانستم تصویر نیخته سیرابی و شیردان را قبل از شستشو در ذهنم تجسم کنم. احتمالاً سادیسیم داشتم که با جزئیات آن یونجه های چرخ شده دوبار نشخوار شده معده گوسفند نگون بخت را مقابل چشمانم می کشیدم.

کسی محکم پتو را از سرم کشیده بود و من با معده ای که همه حجمش با شدت بالا می آمد اخم آلود و تند به ماهرو نگاه کرده بودم. شادتر از آن بود که حال خرابم را بفهمد. با سرخوشی گفته بود:

– صبونه سیرابی داریم!

عقم گرفته و با درماندگی گوشه پتو را دوباره تا زیر چانه ام بالا کشیده بودم. آمده بود که فقط این خبر خوش را به من بدهد! رفته بود و من میان بوهای تندی که در خانه مان معلق بود روی تشک نشسته بودم. جمعه ای در پاییز بود. اگر هنوز در مدرسه سابقم بودم می توانستم تا آخر شب برای خودم برنامه بریزم. از یک حمام پر و پیمان یک ساعته با آب داغ و کوتاه کردن ناخن گرفته تا اتو کردن با سلیقه روپوش مدرسه و بعد هم با ولع تماشای قصه های مجید و خندیدن به حماقت های آن پسری که گاهی دیدن کارهای ساده لوحانه اش مرا به خودم امیدوار می کرد؛ اما تکالیف تیزهوشان آن قدر زیاد و سنگین بود که جایی برای سرخوشی به من نمی داد.

کاش به جای سیرابی میگو داشتیم. درست مثل مجید که برای خوردن

میگو و زیاد شدن فسفر مغزش تا خانه معلمش رفته بود؛ اما آن سال‌ها این چیزها خیلی مد نبود. بیشترین کاری که برای زیاد شدن فسفر مغز ما می‌کردند پختن یک دیگ عدسی بود آنهم صبح روزهای امتحان یا با کمی ارفاق گاهی خرید چند عدد موزی که آن وقت‌ها مثل ویدیوی سهیلا خانوم بار قاچاق محسوب می‌شد و فروشنده وقت وزن کردن آن نگاهش مدام توی خیابان دودو می‌زد که یک وقتی به تیر غیب مبتلا نشود! آن سال‌ها موز به تنهایی جز میوه‌های «نیست در جهان» بود!

شادی‌های خانواده ما زیادی ساده بود. حتی همان وقت همگی دور آن سفره جمع و جور با دیگی از سیرابی وسط سفره که به عنوان صبحانه روز تعطیل سرو می‌شد بزمی گرفته بودند برای خودشان.

محمد غر می‌زد که برای من کم کشیدی و ماهرو با وسواس نمک سوپ سیرابی‌اش را تنظیم می‌کرد.

کنار پنجره بودم. نگاهم بی‌اراده به کوچه کشیده شده بود. ماشینی درست مقابل منزل مادام ایستاده بود. کمی پرده را کنار زده و دقیق‌تر نگاه کرده بودم. مادام باز هم بی‌حجاب با آن گریه تپلش دم در ایستاده بود. در ماشین باز شده و نگاه من صاف نشسته بود روی پسری که با یک کت بی‌رنگ‌ورو و یک چمدان کهنه و زوار دررفته از ماشین پیاده می‌شد. پشتش به من بود و از این فاصله دور فقط می‌توانستم موهای سیاه و قد درازش را ببینم. سرش پایین بود. قدمی جلو رفته و حالا درست مقابل مادام بود. او گریه‌اش را ول داده بود توی راه‌پله خانه. قدم آخر را جلو آمده و چانه آن پسر را بالا کشیده بود. نگاهش مهربان نبود. البته اخم هم نداشت؛ اما یک چیزی بود... یک چیزی مثل یک دنیا حرف که پشت لب‌هایش جا خوش کرده بود. نگاهم از آن چشم‌های پر حرف به پنجره‌ی

خانه‌اش کشیده شده بود. انگار حالا آن خانه یک پیرزن ارمنی داشت با بوی خوش؛ اما تلخ قهوه یک پیانوی کهنه و یک نوجوان رنگ‌ورو پریده. پازل تخیلات مالیخولیایی من داشت جور می‌شد...!

کسی تکانم می‌دهد. چشم باز می‌کنم. ماه‌مامانی است. اخم دارد. پیچ می‌کند: «صلاه صبحه.»

توی تشک می‌گردم و نگاه نیمه بازم می‌نشیند روی صورت خواب رفته محمد. متکایش را بغل کرده. هنوز هم این عادت را دارد انگار. لحاف را کنار می‌زنم. مامان هم توی این اتاق است و خاله عطیه که جلوی در خوابیده. هوا تاریک است. بلند می‌شوم. مامان کمی جابه‌جا می‌شود. نگاهش می‌کنم. پیر شده. صدایش توی ذهنم می‌پیچد. کتلت که سرخ می‌کرد؛ وسط جرق جرق گوشت و روغن داغ زمزمه می‌کرد:

— آی سر راهت نشینم خسته خسته یار گلم

آی گل ریحون بچینم دسته دسته یار گلم

آی گل ریحون بوی نداره یار گلم

شاه صنم زیبا صنم بوسه زنم لب‌های تو

ابریشم قیمت نداره حیفا از اون موهای تو

دلم می‌رود برای آن روزها. تاریخ می‌خواندم و او از یاری می‌گفت که توی دشتستان‌های خراسان برایش ریحان چیده بود. آفاجان بود یعنی؟! هوای صبح سرد است. لرز می‌کنم و ماه‌مامانی از کنار حوض اخم می‌کند: «باز بایه لا پیرهن پریدی تو حیاط.»

ماه هنوز توی آسمان است و تصویرش روی آب حوض می‌لرزد. لبه سیمانی آن می‌نشینم و دستی به آب می‌زنم. دندان‌هایم بهم می‌خورد. ماه‌مامانی خیره توی ماه حوض زمزمه می‌کند: «تموم شد!»

رد نگاهش را می‌گیرم. دوباره می‌گوید: «هفتاد و چار سال عمر کردم. بالا و پایین زیاد دیدم. هوو دیدم. مرگ شوور و بچه دیدم. داغ دیدم. خوشی هم بود. عروسی نوه‌هام، حتی نتیجه هم دیدم. پسر ماهرو...»
سرش را می‌آورد بالا و با صدایی که می‌لرزد آرام‌تر می‌گوید: «اما آخرش همون قبر یک‌ونیم متریه که دیروز پسر کربلایی حسین تو گورستون برام کند. خودم بالا سرش بودم. هی گفتم بزرگترش کن؛ اما نشنید. امروز...»

مکث می‌کند و می‌پرسم: «ترسیدی؟»

نگاهش می‌رود سوی خانه آجری‌اش. یک حیاط بزرگ دارد پر از درختان انار که این وقت از سال برگ و بارشان سایه می‌آورد و خنکای‌شان شیرین است. خانه‌اش هم بزرگ و جادار. نگاهش از ایوان می‌گذرد و اتاق‌ها را می‌کاود. لب می‌زند: «یه عمر با رقی تو این خونه تو سر هم زدیم و لیچار بار هم کردیم. رقی و حاج قربون که رفتن بچه‌ها که عروس شدن و دواماد؛ من موندم و این خونه درندشت. تو این فراخ جا یه وختی دلم قد دل گنجیشک می‌شد از سر دلتنگی. حالا...»

آه می‌کشد و زمزمه می‌کند: «قبر که یه گله جاست.»

لبخند می‌زند و توی چشم‌هایم می‌گوید: «امروز برای من گریه کن مهتاب. آب روشنیه. اشک واسه مرده جاشو روشن می‌کنه.»
نگاهش می‌رود سوی آسمان و با خودش نجوا می‌کند: «کاش بارون می‌بارید.»

با آهی بلند از لب حوض بلند می‌شود و در همان حال که می‌رود سوی خانه می‌گوید: «نمازت قضا نشه.»

با نگاه دنبالش می‌کنم. زیر نور مهتابی که کمرنگ شده پشت پنجره‌ی

هال بعد از سال‌ها می‌بینمش؛ مرتضی ست. پسر عمو صابر.
روی جانماز ماه‌مامانی دست می‌کشم. هنوز بوی گل محمدی
می‌دهد. عطاری هاشم آقا همیشه سهمش را از بوته‌های بهار کنار
می‌گذاشت. او هم یک وقت‌هایی مربا درست می‌کرد و گاهی هم مشت
مشت برگ می‌ریخت لای جانمازش.

کنارم می‌نشیند و روی پرزهای قالی دست می‌کشد. می‌گوید: «این
قالی رو رقی بافته. یادت باشه این سهم دخترشه. بدید به تهمینه.»
چشمش می‌چرخد توی اتاق و بعد دوباره می‌گوید: «این شمعدونی‌ها
رم بدید به مسجد سرگذر. روشنی باشه واسه شب‌های قدر و شام
غریبون سیدالشهداء.»

رگ گردنش می‌پرد. توی اتاق می‌چرخد و می‌گوید: «کاسه بشقابا رو
بدید به حکیمه. همیشه چشمش دنبال خنزریزرای زیرزمین بود. فکر
نکنه اونجا گنج قارون قایم کرده بودم.»

کنار صندوق قدیمی‌اش می‌نشیند و می‌گوید: «چند تا پارچه و ترمه
این تو گذاشتم کنار. واسه دخترا، عروسا، مادرت و خاله‌ات.»

آه می‌کشد. دوباره به سبکی پر می‌نشیند کنارم و توی چشم‌هایم لب
می‌زند: «قسمتم نبود عروس شدن تو رو ببینم. می‌خواستم خودم
خجالتت بدم صبح عروسی برات کاجی بیارم. آدمیزاد به آرزوهای
درازش بنده. دوست داشتم بچه تو رم ببینم. اسکناس سنجاق کنم به پر
قنداقش بلاگردونش باشه؛ اما...»

نفسش بلند است. دستم را می‌کشد توی دستش و می‌گوید: «عمو
صابرت برات سکه بلاگردون کرد. مثل یه غنچه بودی تو قنداق. اون وختا
همین مرتضی پنج شیش سالش بود. تا چشم ازش برمی‌داشتیم می‌اومد

سروخت تو. یه بار دماغ تو می کشید یه بار موتو. عمو صابر هم نه گذاشت و نه برداشت گفت پسرم دلش رفته برا دختر عموش. این از حالا امانت مرتضای من تا سر وختش بیایم امانتی مونو بستونیم ازتون.»
خل شدم شاید. این ها حرف های امروز و دیروز ماه مامانی که نیست. سال ها اینها را گفت و من بارها توی ذهن ساکت مغزم تکرارشان کردم.
استادم یکبار گفته بود: «ذهن تو عادت به فرافکنی داره.»
حالا هم انگار خودم را فریب می دهم.
ماه مامانی از کنار در نگاهم می کند. حالا لب هایش آویزان است. نجوا می کند: «وصیتم دستت امانته مهتاب!»
می رود و من می مانم و جانمازی که بوی گل محمدی می دهد.
خوابم می برد. چشم که باز می کنم زن دایی حکیمه پشت در اتاق بلند می گوید:

– علی جان بیا این سینی چای رو بذار تو سفره.
نگاهم می رود سوی ساعت شماته دار روی طاقچه. ماه مامانی همیشه سحرهای رمضان کوکش می کرد. نزدیک هفت شده.
با نفسی سنگین جانماز را جمع می کنم و می روم سوی طاقچه. چشم می چرخانم. مامان از کسی می پرسد:
– مهتاب کجاست؟

کاش می شد توی همین اتاق می ماندم. نگاهم می نشیند روی رخت خواب ماه مامانی. کسی آرام در را باز می کند. از کنار طاقچه نگاهش می کنم. زن دایی زینت متعجب می پرسد:

– اینجایی دخترم؟ بیا یه لقمه نون بذار دهننت. یه کم دیگه...
صدایش پایین تر می آید:

— آمبولانس می رسه.

عاطفه دخترش، صدایش می کند. در را نیمه باز رها می کند و می رود. چادر گلداز ماه مامانی هنوز روی سرم است. قدم هایم سنگینند. در را آهسته می کشم. دور سفره خلوت است. دایمی ها نیستند. حتما دنبال کارهای امروز را گرفته اند.

تسیح عقیق ماه مامانی دستم است. نگاهم از همان جا صاف می نشیند روی چشم های آقا جانم. باز ذهنم شلوغ می شود. صدایش توی سرم می آید و زود هم می رود: «...رضایت نمی دم...!»
پلک می زنم و مامان با گریه لقمه ای می گیرد طرفم. میل ندارم؛ اما دستش را پس نمی زنم.

ماهرو با آن شکم بزرگش پسر نیمه خوابش را می برد حیاط. پسرک نق می زند و مامان هولکی دستی به سر او می کشد. چرا اسمش یادم نمی آید...؟!

رفت و آمد زیاد است. زنگ در را می زنند. علی می دود سوی حیاط. زن دایمی زینت و عاطفه سفره نیمه خورده صبحانه را جمع می کنند. عمو صابر با زن عمو توی اتاق حرف می زند. همسایه ها آمده اند. خانه یکبارہ شلوغ می شود. می خواهم بروم اتاق که نگاهم توی نگاه او مکث می کند. توی چهارچوب اتاقی ایستاده. با دست هایی توی جیب و لباس هایی که سیاهند. باز هم صداها توی مغزم شور می گیرند...

دستامون از هم اگه دور بمونه

شب شیشه ای نمی شکنه...

می روم توی اتاق و در را می بندم. مغزم یکبارہ سکوت می کند. ماهرو همیشه از مردهای موبور بدش می آمد. عاشق محمد دینی بود توی

سریال آینه عبرت. حالا پسرش شبیه پدرش شده؛ همان قدر بور.
 ماه مامانی ناامید نگاهم می‌کند. بی‌جان می‌روم سوی کمد و مانتوی
 سیاهم را بیرون می‌آورم. ماه مامانی حرف نمی‌زند. رفت و آمدهای
 بیقرارش را می‌بینم. زن‌دایی حکیمه گفته بود:
 - روح میت از بدنش دست نمی‌کشد. تا وقتی خاک بشه همون اطراف
 می‌چرخه.

پاهایم سنگینند. از اتاق می‌روم بیرون.
 بوی حلوا بلند است. مامان و خاله عطیه توی بغل هم‌گریه می‌کنند و
 ماهرو با چشم‌های خیسش سعی دارد آرام‌شان کند. خاله عطیه شور
 می‌گیرد و ضجه‌های بلند می‌شود. بی‌اراده به آقا جانم نگاه می‌کنم. از
 جیغ‌های خاله یکباره اخم می‌کند و نگاهش می‌دود سوی درهای باز
 خانه.

چشم می‌گردانم. ماه مامانی نیست. نگاه سرگردانم صاف توی چشم
 مرتضی می‌نشیند. کلافه می‌شوم. برمی‌گردم سوی مامان. با خاله
 نشسته‌اند زمین و زنها شیون‌کنان دورشان را گرفته‌اند.
 صدای ماشین که می‌آید غلغله می‌افتد بین زنها.
 چیزی توی دلم می‌ریزد پایین. ماه مامانی را آورده‌اند.
 خاله‌ام می‌دود سوی در و شیون می‌کند. لب‌هایم می‌لرزد. پشت سر
 بقیه از خانه بیرون می‌روم.

تابوت ترمه‌پوش را وسط حیاط کنار حوض می‌گذارند. مامان و خاله
 روی جنازه می‌افتند و زار می‌زنند. پلک‌هایم سنگین شده‌اند. جلوتر
 می‌روم. سنگینی نگاه مرتضی را حس می‌کنم و بهنام را.
 ماه مامانی را هم می‌بینم. کنار جنازه‌اش نشسته و خیره به خودش نگاه

می‌کند. مرا که می‌بیند می‌گوید: «بیا... بیا بشین اینجا.»

صدایش می‌لرزد.

از بین عاطفه و نادره رد می‌شوم. دایی‌ها بالای سر جنازه ایستاده‌اند. دیدن گریه آن‌ها سخت‌تر از شیون خاله و اشک‌های مامان است. همیشه یادم دادند مردها گریه نمی‌کنند. مثل درختی که ایستاده می‌میرد.

دست خودم نیست که به آقاچانم نگاه می‌کنم. صاف ایستاده؛ اما غمگین است. سال‌هاست که غم دارد. محمد گفته بود کمر آقاچان شکسته. اشک‌های آن وقتش از سوز شکستگی کمرش بود.

ماه‌مامانی دستم را می‌گیرد و می‌گذارد روی ترمه. جایی روی دلش؛ همان جایی که می‌گفت خال افتاده رویش. قرآن کوچکش را همانجا می‌گذارم.

خاله عطیه بی‌حال شده از گریه و مامان بی‌قرار اشک می‌ریزد. ماهرو پیچ و تاب می‌خورد. به صورت اشکی‌اش نگاه می‌کنم. هنوز ظریف و نازک است. ابروهایش توی هم گره می‌خورد و یکباره نفسش می‌رود. دستی روی شانهِ‌اش می‌نشیند و بوری پوستش نگاهم را بالا می‌کشد. بهنام نگرانش شده. یک لحظه سیاهی چشم‌های او هم بالا می‌آید و همان‌وقت توی ذهنم می‌پیچید:...

به عزای دوری دستای ما

کوچه‌ها ساکت و بی‌صدا می‌شن...

دایی جلال بلند می‌گوید:

— به حق شرف لاله‌الاله.

تابوت لاله‌الاله گویان روی دوش مردها بالا می‌رود. دوباره زمین می‌گذارندش. به ماه‌مامانی نگاه می‌کنم. کناری ایستاده و خودش را بدرقه

می‌کند. دوباره صدای لاله‌الاله‌الله بلند می‌شود و او را بالا می‌آورند.
ماه‌مامانی نگران به سوی من می‌چرخد. دایی جلال دوباره می‌خواند:
— به حق شرف لاله‌الاله‌الله...

ماه‌مامانی با ابرویش به در حیاط اشاره می‌کند.
می‌چرخم سوی تابوت. مردها زیرش را گرفته‌اند و می‌برند سوی
آمبولانس. جلوی در شلوغ شده. چادر سیاهم را زیر بغلم جمع می‌کنم.
جیغ‌های خاله عطیه بلندتر شده. ماهرو آهسته پیش می‌رود. دستش را
به‌نام گرفته و پسرش به چادر او چنگ زده. پشت سر بقیه از حیاط بیرون
می‌روم. مردی در آمبولانس را می‌بندد. در را می‌بندم و می‌چرخم سوی
کوچه.

آقاچانم اخم دارد. محمد کنارش ایستاده و مامان بهت‌زده نگاه
می‌کند. عمو صابر بی‌هوا میچ دستم را می‌گیرد. منگ نگاهش می‌کنم؛ اما
او هم به جایی زل زده. رد نگاه‌شان را می‌گیرم. ماه‌مامانی وسط کوچه
ایستاده. چادر سورمه‌ای‌اش را حالا روی سر انداخته و پاهای لاغرش با
آن جوراب‌های سیاه از زیر آن پیدا است. به رویم می‌خندد. با چشم به
کنارش اشاره می‌کند و با شیطنتی بی‌جان می‌گوید: «دیدی گفتم با معرفته.
میاد حتما!»

نگاهم از او کنده می‌شود و می‌چسبم به چشم‌های سیاه رامین.
حتی اگر نمی‌آمد هم می‌دانستم با معرفت است. آن قدر که کنار ایستاد
و در سکوت اجازه داد هر چقدر که می‌خواهم جر بزنم.
عمو صابر دستم را می‌کشد. ماه‌مامانی هم نیست. احتمالاً کنار
جنازه‌اش رفته.

مرتضی با عجله می‌رود سوی ماشین و من با درماندگی به محمد نگاه

می‌کنم. سری تکان می‌دهد و می‌رود سوی رامین. زن عمو در ماشین را باز می‌کند و نگاه من می‌دود سوی محمد. عمو تشر می‌زند:

— بجنیید. دیر شد.

بی‌میل می‌نشینم کنار نغمه و مرتضی‌گاز می‌دهد.

کسی قرآن می‌خواند. چادرم را می‌کشم جلوی صورتم. زن عمو پا به پایم می‌آید و نغمه سوی دیگرم ایستاده. عمو صابر و مرتضی‌جلوتر می‌روند. نگاهم می‌گردد. مامان و ماهرو جلوتر هستند و آقاچانم هر چند قدم یکبار برمی‌گردد عقب و نگاهم می‌کند. خیالش راحت است. هر چند گاهی نگاه پر غیظش می‌چرخد سوی محمد و رامین که با هم پیش می‌آیند. ماه‌مامانی جلوتر غر می‌زند: «زود باش خب. چقدر فس‌فس می‌کنی.»

دور قبر شلوغ شده. ضجه‌های خاله عطیه بلندتر از هر وقتی گورستان را پر کرده. چند کلاغ قارقاری می‌کنند و می‌پرند. ماه‌مامانی حرصی می‌شود و لنگه کفشش را پرت می‌کند و بلند فحش می‌دهد: «گم شید پدر سگا!»

و یکهو خنده‌اش می‌گیرد.

چند متر مانده به گور، مردها تابوت را زمین می‌گذارند. دایی جواد دوباره بلند می‌گوید:

— به حق شرف لاله‌الاله.

و با این حرف دوباره تابوت را بلند می‌کنند. از بین زنها رد می‌شوم. زن عمو عقب می‌ماند. اجازه نمی‌دهد نغمه هم جلوتر بیاید. تابوت ماه‌مامانی حالا نزدیک گور است. کنار قبرش چمباتمه می‌نشیند و توی آن را نگاه می‌کند. بعد متفکرانه می‌گوید: «خدا رو شکر چاق نیستم.»

دایی جلال گریه می‌کند و ترمه را عقب می‌زند. دلم ریش می‌شود از سفیدی کفن. ماه‌مامانی نج‌نچی می‌کند و بعد سرش را بالا می‌آورد. منتظر است. می‌دانم؛ اما گفتنش برای من هم ساده نیست.

چشم می‌چرخانم. حاج‌آقا حسینی هم آمده. او را که می‌بینم دلم آرام می‌شود؛ اما تنها که این نیست. ماه‌مامانی اخم می‌کند. از بالای گور رد می‌شوم و می‌روم سوی دایی جلال. دایی جواد هم کمک می‌کند پاهای ماه‌مامانی را بلند کنند. کنار گوش دایی که عرق کرده و اشک می‌ریزد زمزمه می‌کنم:

— حاج‌آقا حسینی وصیت ماه‌مامانی رو آوردن.

نفس نفس می‌زند. مردها بلندتر می‌گویند:

— لااله الا الله.

ماه‌مامانی دوباره با اخم نگاهم می‌کند. حاج‌آقا حسینی پیش می‌آید.

درمانده می‌شوم. تکرار می‌کنم:

— دایی باید یه چیزی بهتون بگن.

دایی عصبی نگاهم می‌کند. آقای حسینی نزدیک‌تر می‌شود و چیزی زیر گوش او می‌گوید. خاله عطیه با دهانی خشک شده از فرط گریه از کنار گور نگاه‌مان می‌کند. مامان بی‌حال سر تکان می‌دهد و من نگاهم را می‌دزدم.

دایی با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و دایی جواد

متعجب چشم می‌گرداند؛ اما کمی بعد دایی جلال توی جمعیت را

می‌کاود و می‌گوید:

— رامین؛ بیا پسر.

نگاهم را می‌دوزم به ترمه‌ای که روی زمین مانده؛ اما سنگینی هزار

نگاه را روی خودم حس می‌کنم. دایی بلندتر می‌گوید:

— پسرم وصیت مادره. تو داماد خواهرم بودی. دو دنیا محرمی به مادرم. وصیت کرده تو تلقینش بدی.

ماه‌مامانی چمباتمه کنار گور می‌خندد به رویم. کسی چادرم را می‌کشد. نگاهم می‌چرخد سوی مامان که کنار قبر نشست. اشک روی صورتش خشک شده؛ اما ته نگاهش مکدر است. بی‌حالت دوباره به ته قبر زل می‌زنم. مردها دوباره می‌گویند:

— لااله الاالله.

قدمی عقب می‌روم. رامین کتش را درآورده و آستین‌های سیاهش را بالا زده. فکرم می‌ماند پیش کتش.

دایی شان‌های ماه‌مامانی را گرفته و رامین پاهایش را بالا می‌آورد. او را که توی قبر می‌گذارند جیغ‌های خاله باز هم به آسمان می‌رود. ماهرو هم بی‌قرار شده و پیچ و تاب می‌خورد. ماه‌مامانی با اخم می‌گوید: «شوهر خوش انصافش بیاد زن پا به ماهشو از کنار قبر بکشه عقب!»

به‌نام راه باز می‌کند سوی همسرش و کمی بعد ماهرو با تشر تند مامان به زور بلند می‌شود. دست بورش را که می‌گذارد روی سیاهی چادر ماهرو باز هم توی ذهنم صدایی موج می‌گیرد:...

بوی رخوت همه جا رو می‌گیره

همه درها به غربت وا می‌شن...

حاج آقا حسینی می‌خواند:

— هول انت علی العهد الذی فارقتنا علیه من شهاده ان لا اله الا الله....

نگاهم می‌نشیند روی تن لاغر ماه‌مامانی. رامین آرام تکانش می‌دهد...

پشت ماهرو روی موتور آقاجانم نشسته بودم. می‌رفتم مدرسه؛ اما سر کوچه کسی گفته بود:

— سلام!

آقاجانم یکهو روی ترمز کوبیده بود و من بی‌توجه به جیغ یکباره ماهرو برگشته بودم سوی مادام. زمستان بود و دماغم پشت آن شال گردنی که مامان بافته بود مثل یک کوفته بزرگ قرمز شده بود. نگاهم آهسته از مادام گذشته و بعد زل زده بودم به آن پسر. رنگ پریده و کنار مادام سرش را پایین انداخته بود. کلاه نداشت و کچل بود. مادام وقت حرف زدن دهانش روی آوای «آ» می‌ایستاد و دقیقاً به خاطر همین بود که پدرم را آقای «باقاری» صدا کرده بود و وقتی دهانش باز شده بود من بی‌اینکه اراده‌ای داشته باشم زل زده بودم به ته حلق او و احمقانه‌تر این بود که با هیجان دنبال رگه‌هایی از بوی قهوه بودم. «آقای باقاری» هم با دقت به حرف‌های او گوش کرده بود؛ اما نگاه مادام وقت حرف زدن به صورت یخ زده من بود و من با درماندگی و بیچارگی سر و وضع آشفته آن پسرک بینوا را تجزیه می‌کردم. پدرم به راه افتاده و من وحشت زده به پهلوهای ماهرو چنگ زده بودم. از همه‌ی حرف‌های مادام تنها «ماهتاب» و «دارس» و «کالاس» را یادمانده بود.

خیلی هم بد نبود که مهتاب را ماهتاب صدا می‌کرد یا حتی نگران دارس و کالاس من بود! اما می‌مردم هم نمی‌گذاشتم برای آن پسر ته آن خانه عجیبش که گاهی مخلوطی از بوی قهوه و صدای پیانویش می‌ریخت توی کوچه؛ یک همبازی حقیر جور کند.

سنگ لحد را روی شانه‌های ماه‌مامانی که می‌گذارند کسی آرام پر

چادرم را می‌کشد. به عقب می‌چرخم و ماه‌مامانی به رویم می‌خندد.
چیزی ته دلم می‌ریزد پایین. زمزمه می‌کند: «کاش بارون می‌بارید!»
چشم‌هایم خیس می‌شوند. می‌خندد.

خاله بلند و بی‌امان جیغ می‌کشد و به خاک چنگ می‌زند. منگ و مات
برمی‌گردم سوی او. مرد گورکن آخرین سنگ را برمی‌دارد و نگاه من از
کنار دست‌های او دوخته می‌شود به صورت نرم و سفید ماه‌مامانی. حالا
کمی از کفنش را کنار زده‌اند و گونه‌اش روی خاک است. چیزی از ته دلم
می‌جوشد و بالا می‌آید. مرد از گور بیرون می‌آید و من روی پاهایم
می‌افتم. چشم می‌گردانم. ماه‌مامانی نیست. زل می‌زنم توی گور. نادره
چند پرگل یاس می‌ریزد روی کفن. دلم ریش می‌شود. راه اشکم باز شده.
هق می‌زنم. چند قطره روی کفن ماه‌مامانی رد می‌اندازد. نومید باز هم
می‌گردم. حتما الان باز هم می‌خندد. گفته بود: «اشک برا مرده جاشو
روشن می‌کنه.»

گریه‌ام شدیدتر می‌شود. نفسم می‌رود و دست‌هایم روی خاک مشت
می‌شوند.

آفتاب رسیده وسط آسمان. عرق کرده‌ام و روسری سیاه چسبیده به
گردنم. نوای نرم قرآن حالا به زمزمه شبیه شده و جایش را صدای قاشق و
چنگال و بشقاب‌های گل سرخی ماه‌مامانی گرفته.

توی اتاق ماه‌مامانی‌ام و در نیمه باز است؛ اما بوی قیমে دارچینی مش
حیدر آشپز همه جا هست. ماه‌مامانی عاشق قیمه‌های ظهر عاشورای او
بود. اصلا برای همین هم بود که دایی جلال او را برای آشپزی وعده
گرفت.

تکیه داده‌ام به دیوار و تشک ماه‌مامانی هنوز وسط اتاق پهن است. آن

ملحفه سفیدی که زن دایی رویش کشیده ناراحتم می‌کند. زانوهایم را بغل می‌کنم و زل می‌زنم به نازبالشش. کسی اینجا نمی‌آید. شاید بخاطر همین رخت‌خوابِ پهنِ سفید.

بشقاب غذا کنارم دست نخورده مانده. جای ماه‌مامانی خالی که با اخم نگاهم کند و با لپی باد کرده ابرو بیاندازد که: «بخور. غذای عروسی و عزا دین صاب مجلسه به مهمون. منتهی به کسی نیست.»
آه می‌کشم و نگاهم بالا می‌آید. پشت پرده‌های توری و رنگ‌ورو رفته اتاق می‌بینمش. ایستاده کنار درخت انار و با محمد حرف می‌زند.
عوض شده. آن وقت‌ها لاغر و استخوانی بود. مامان نوامید نگاهم کرده و گفته بود:

—اگه حرفم صنار ارزش داشت می‌گفتم هنوز بالغ نشده!
حق داشت خب. یک پسر لاغر نوزده ساله دراز را چه به زن گرفتن!
یک لحظه برمی‌گردد سوی خانه و نگاهش جایی روی پرده‌ها قفل می‌شود. نمی‌دانم مرا می‌بیند یا نه؛ اما من بی‌تعارف نگاهش می‌کنم...
با محمد دست می‌دهد و در همان حال برمی‌گردد سوی خانه. باز هم نگاهش به پرده‌های اتاق ماه‌مامانی است. یک وقت‌هایی توی همین اتاق می‌نشستیم و او مسائل فیزیک‌هالیدی را برایم حل می‌کرد.
محمد برادرانه می‌زند به بازویش و او می‌چرخد سوی در حیات.
نگاهم قفل می‌شود روی دری که آخرین بار خودش آن را رنگ کرده بود.

چقدر خوابم می‌آید. سرم را به مخده تکیه می‌دهم و چشم‌هایم می‌روند...

مامان ماتیک زده بود! پیراهن گل‌گلی‌اش را هم پوشیده بود و برعکس

همیشه اینبار جوراب‌هایش کلفت نبودند. چادرش را کمی باز کرده و قهوه‌اش را ریزه‌ریزه هورت می‌کشید. احتمالاً آمدن به خانه مادام یک اتفاق مهم بود. درست به مهمی نوروژ که باعث شده بود مامان در جعبه ماتیک‌هایش را باز کند.

کنارش مثل جوجه‌ای روی مبل‌های دسته‌دار مادام فرو رفته بودم. پاهایم به زمین نمی‌رسید و همین باعث می‌شد مدام روی آن مبل‌های بلند خودم را ریزه‌ریزه جلو بکشم. در همان حال نگاهم به نیمرخ مامان بود که بعد از هورت کوچکی که به فنجانش می‌زد لبخند روی لب‌هایش جا خوش می‌کرد. حتما خیلی خوشمزه بود. بویش که این را می‌گفت. به آب میوه‌ای که دستم بود نگاه بی‌رنگی انداخته بودم. مادام گفته بود:

— کافا بارای باچاها خوب نیست!

بغض کرده بودم. دلم قهوه می‌خواست. نگاهی انداخته بودم به انتهای راهرویی که صدای مادام و آن پسرک از آنجا می‌آمد. بعد محکم زده بودم به پهلوی مامان. وسط قهوه خوری‌هایش توی چشم‌هایم بُراق شده بود. با چانه‌ای لرزان گفته بودم:

— منم می‌خوام.

اخم‌هایش توی هم شده بود. یک دستش زیر نعلبکی بود و با دست دیگر دسته فنجان را گرفته بود. گاهی فقط چادرش را جلو می‌کشید و بعد دوباره از قهوه‌اش لذت می‌برد. حالا قیافه‌ام جمع شده بود. کمی دیگر می‌گذشت حتما اشک و آب دماغم قاطی می‌شد. دوباره به پهلویش کوبیده و با پچ‌پچی پر از هوای گریه گفته بودم:

— یه کم بده من بخورم.

او محکم به گونه‌اش چنگ زده و زیر لبی جواب داده بود:

— آبرو مو بردی!

نگاه نگرانش به انتهای راهرو بود که فنجانش را جلو آورده بود. رد ماتیکش لبه آن مانده بود؛ اما آن لحظه به این چیزها فکر نمی‌کردم. سرم را جلو برده و با همه توان آخرین جرعه‌های فنجان را هورت کشیده بودم. چشم‌هایم یکباره باز شده بودند. انگار آب حیات خورده بودم. مزه‌ی یک چیزی بود بین شیرینی و شیر و آن بوی خوشایند. حیف که زود تمام شده بود. مامان با ابروهایی پرگره درحالی که برای من خط و نشان می‌کشید خم شده و فنجان را روی میز گذاشته بود. فنجانش کوچک بود و کلا به قدر دو جرعه تویش قهوه جا نمی‌شد. کاش مادام هم رسم خانه ما را داشت. ما چای را لیوانی می‌خوردیم. مامان سینی را که وسط می‌گذاشت توی یک لحظه استکان‌های بزرگ و دسته‌دار غیب می‌شدند. تازه بعدش آقاچانم دوباره استکانش را می‌گرفت سوی مادرم که یعنی یکی دیگر بریز. مامان به ما رو نمی‌داد برای چای دوم. آن سال تابستان بعد از آبیاری گل‌های قالی‌مان آن‌هم توسط محمد که توی یکی از شب‌ها پیش آمد آقاچانم وقت شستن قالی بزرگ و سنگین توی حیاط با لنگه دمپایی افتاده بود دنبالش که:

— پسره بوووق بعد از این غلط می‌کنی شب‌ها تغارتغار چای بخوری که این جوری ما رو به کار بگیری با این کمر تابیده!
حالا نگاهم به فنجانی بود که تا می‌آمدی مزه قهوه‌اش را بفهمی تمام شده بود و این اصلا منصفانه نبود.

پاهای تپل و لک‌وپیس دار مادام را زودتر از خودش دیده بودم. سرم را بلند کرده و او هن‌هن‌کنان پسره را هول داده بود جلو و با آن لهجه عجیبش گفته بود:

— ماهتاب جان! هر چی بالادی به رامون هم یاد بده!
ابروهایم چسبیده بود ته صورتتم. اسمش رامون بود یعنی؟! چرا
نشینیده بودم؟ یعنی اسمش ارمنی بود؟!
کمی بعد پشت میزی نشسته بودیم و او دفتر و کتاب حسابش را روی
میز گذاشته بود. بعد با صدایی که انگار از ته چاه درمی آمد زمزمه کرده
بود:

— تا درس هفتم خوندیدم.
کنجکاو می مثل خوره توی ذهنم افتاده بود. باید قبل از درس آرامش
می کردم. حالا ماهرو هی می گفت تو فضولی! اما به قول خانم اسکندری
معلم انشای مان من فقط زیادی کنجکاو بودم!
کتابش را باز کرده و نگاهم نشسته بود روی اسمش که آن بالا با خطی
ساده نوشته بود: «رامین شکوهی!»
پس اسمش رامین بود...

«فصل دوم»

– خواهر را راضی باشن می‌کوبیمش.
زل می‌زنم به دایی جواد و بعد بی‌اراده نگاهم توی خانه می‌چرخد.
کاش ماه‌مامانی این دور و بر نباشد. عمو صابر متفکر می‌گوید:
– این روزا دیگه خونه ویلایی معنا نداره. همه جا دارن آپارتمان
می‌سازن.
دایی جلال حرفش را پی می‌گیرد:
– با یه معمار حرف زدم. گفته از تو این زمین می‌تونه یه ده واحدی
درآره.
عمو صابر چانه‌اش را بالا می‌کشد و جواب می‌دهد:
– ده تا خیلی خوبه. نصفه شم که معمار برداره بازم برا شما خوب
می‌مونه.
ماهر و از توی اتاق بیرون می‌آید. نگاهش می‌کنم. چادرش را سر کرده
و دست پسر بچه توی دستش است. پسرک نگاهم می‌کند. موهایش
قهوه‌ای است و روی دماغش چندتایی کک‌ومک نشسته.
مامان سنگین بلند می‌شود و با حیرت می‌پرسد:
– الان می‌خواین برین؟!
صدای ماهر و خسته است. می‌گوید:
– آره. باید زودتر برسیم خونه. بهنام باید بره بیمارستان.

نگاهم از چشم‌های پسرک کنده می‌شود. دایی‌ها و عمو و بقیه بلند می‌شوند. نفسم بالا نمی‌آید. کاش ماه‌مامانی هنوز بود. این جور وقت‌ها تشر هم که می‌زد خودم را جمع و جور می‌کردم؛ اما الان حیران مانده‌ام چه کار کنم. کسی روی شانهم دست می‌گذارد. نگاهم آهسته بالا می‌آید و محمد به رویم لبخند می‌زند؛ هر چند بی‌رنگ.

خسته و سنگین بلند می‌شوم.

آقاجان پسرک را بغل کرده و پیشانی‌اش را می‌بوسد. صدایی توی ذهنم می‌گوید: «...جون نفس بی‌نفسم نکن...!»

کسی آرام دستم را می‌گیرد. برمی‌گردم سویش و ماهرو غمگین تبسم می‌کند. نگاهم توی صورتش می‌چرخد. بچه که بودیم یک وقت‌هایی مقابل آینه می‌ایستاد و نوک دماغش را بالا می‌گرفت و خودش را می‌کاوید. آن وقت‌ها که این‌همه جراحی مد نشده بود؛ اما او از همان وقت‌ها دوست داشت دماغش سر بالا باشد. حالا بود. ماه‌مامانی گفته بود: «مردی که دلشو داشته باشه زن شو بکشه زیر تیغ که شوهر نیست؛ قصابه!»

دستش را دور شانهم حلقه می‌کند و بی‌تاب مرا توی بغلش می‌کشد. بدم می‌آید که همه نگاه‌مان می‌کنند. انگار چیز خارق‌العاده‌ای دیده‌اند. حالا اینکه خواهری بعد از ده دوازده سال خواهر کوچکترش را بغل کند که عجیب نیست.

سرم را توی گودی گردنش می‌برم و بی‌اراده بو می‌کشم. آن وقت‌ها بوی کرم نیوآ می‌داد؛ اما حالا این عطر دارچین مکسی‌اش دلم را آشوب می‌کند. لرز آرام شانهم‌هایش را حس می‌کنم. چشم‌هایم را که می‌بندم صدای خاطره‌هایش توی گوشم می‌گوید: «برو مهتاب... جون ماهرو

برو...»

کمی بعد او می‌رود؛ همراه شوهر و پسرش. آقاجان و مامان راهی‌اش می‌کنند تا دم در حیاط. نگاهم چسبیده به سیاهی چادرش؛ اما بعد کرخت و کند از چادر ماهرو کشیده می‌شود سوی شوهرش. بند کفش‌های پسرش را می‌بندد و توی مغز مرگ گرفته‌ام باز شلوغ می‌شود: «...ساعت سه بعدازظهر میدون انقلاب...!»

پلک می‌زنم. دایی جواد باز هم می‌گوید:

– معمارش خوش‌نامه. فقط باس یه قرار بذاریم بیاد کل خونه رو گز

کنه و...

باقی حرف‌هایشان را توی درگاه اتاق می‌شنوم. در را می‌بندم و بوی گلاب و عطر مشهد ماه‌مامانی دماغم را پر می‌کند.

محمد تکیه داده به طاقچه و از همانجا نگاهم می‌کند. بیوشیمی را می‌گذارم توی کارتن. با حیرت می‌گوید:

– چقدر کتاب داری!

نگاهم روی کتاب‌ها می‌چرخد. ماه‌مامانی حرص می‌خورد: «این قدر پول به این کاغذ پاره‌ها نده دختر. اون بینوا چقدر کارکنه خرج این کتابا رو دربیاره؟!»

خاله عطیه صدایم می‌کند. یک لحظه نگاهم روی رگه‌های نوری که پخش شده روی قالی دست‌بافت رُقی خیره می‌ماند. خاله بلندتر صدایم می‌کند. محمد کتابی را ورق می‌زند. از کنار کارتن پر از کتاب بلند می‌شوم و می‌روم سوی در.

بعد از مراسم هفتم خانه ماه‌مامانی خلوت شده. هر چند هیچ‌وقت این

خانه را ساکت و خالی ندیدم. همیشه کسی بود که به قول خودش کلون این خانه را بگوید. بیشتر زری خانم می آمد؛ همسایه دست چپی. این روزها گاهی صدای گریه هایش را از پشت دیوار آجری ته حیاط می شنوم.

باغچه حیاطش آنجاست. می نشیند لب دورچین خشتی باغچه و مرثیه می خواند. شوخی که نیست. به قول ماه مامانی پنجاه سال همسایه بودند. آن قدیم ترها حتی یک در مشترک بین خانه هایشان بود. حالا جایش دیوار کشیده اند و سفیدش کرده اند؛ اما خاطره ها را که نمی شود وصله کرد. یک وقت هایی ماه مامانی زانویش را بغل می گرفت و زل می زد به آن در دیوار شده و آه می کشید. شاید رقی را می دید که تهمینه را بغلش گرفته بود یا حتی زری خانم را که با آن شکم سنگینش حلوا و یار کرده بود.

خاله عطیه کنار صندوقچه قدیمی ماه مامانی نشسته و بوی نفتالین اتاق را پر کرده. مامان نگاهم می کند. بعد با صدای زخمی و پر از بغضش می گوید:

— بیا بشین مهتاب جان.

همانجا توی درگاه چوبی اتاق می نشینم و زانوهایم را بغل می کنم. نادره توی صندوق سرک می کشد و زن دایی اخم می کند. خاله عطیه می گوید:

— تو این ده سال دلم قرص بود که مادر شبا تو این خونه درندشت تنها سرشو رو بالش نمی ذاره.

ده سال شد؟! زود گذشته بود یعنی؟ آه می کشم و مامان غصه دار نگاهم می کند.